

## (تاریخ لمیا)

### فصل چهل و پنجم - حسین و لمیا

خلیفه حرکتی کرد که حاضرین را اجازه باز گشت بود جوهر با حسین بر خاسته با هم روان شدند لمیا و ام‌الامرا نیز از دیگر طرف رهسپار گردیدند ام‌الامرا میدانست که لمیا همسری حسین را پس از وقوع اینگونه امورات غریبه رضا داده و مایل بمزاجت شده و عنف و شرم ویرا از اظهار این قضیه مانع آمده است چون بفرقه خود رسید یکی از غلامان صقلبی را فرستاد تا حسین را بخواند و لمیا را به نشستن امر کرده با وی بصحبت پرداخت ام‌الامرا را غرض و مقصودی از اینمجاوره و گفتار نبود جز اینکه میخواست بدینوسیله لمیا را نگاهدارد تا حسین حاضر شود پس از اندک زمانی خادم باز آمده گفت «حسین بر در انتظار اجازه ورود دارد . . . . . لمیا چون اسم حسین بشنید اول چیزی که بخاطرش آمد

آن بود که برخاسته بفرقه مخصوص خود رود ام‌الامرا ویرا نشانیده گفت «کجا میروی ؟ لمیا ناچار نشسته و از این ملاقات ناگهانی مرتعش و مضطرب بود ام‌الامرا بمطلب پی برده گفت تو را چه میشود که از شنیدن اسم حسین بدینگونه پریشان میشوی ؟ آیا هنوز دلت بغیر او پا بست است ؟

رقیب قدیمی حسین کجارت و چه بسرش آمد ؟ اکنون کجاست ؟ این بگفت و دست لمیا را بدست گرفت مانند برف سردش یافت لمیا چون اینسخن بشنید بدنش لرزیده رنگش بر افروخت و آثار غضب در دیده اش پدیدار آمد چه خیانت سالم را بیاد آورد لیکن تحمل کرده چیزی نگفت ام‌الامراء گفت هنوز اسم آن جوان قدیم را بمن نگفته ؟ مگر او نیز با خائنین همدست بوده امید وارم که

همین گونه باشد و تواز این پس مخصوص ما شده و از شر او خلاص شویم لمیا سر بزیر افکنده و اشک چشمانش بگرفت و باد آورد که حسین سالم را بخوبی در آنشب شناخته ام الامراء گفت در اجازه دخول حسین بسی درنگ کردیم و اکنون مدتی است وی معطل بر در مانده پس غلام را فرمود تا حسین را بدرون آرد پس از لخطه حسین وارد شده و هنوز جامه سواری در برداشت و هیچ گمان نمیکرد که لمیا را خواهد دید و چنان می پنداشت که ام الامراء را باوی کاریست چون در آمد و لمیا را بدید از خود بیخبر شده باضطراب اندر شد پس ایستاده تحیت بگفت و لمیا را نیز بحرکت سر ترحیب فرستاد ام الامراء گفت دوست ندارم شمارا دور ازهم ملاقات کنم بالانکه من در تلاقی شما دو تن و همسری شمایی اندازه سعی و کوشش کرده ام تو پسر سپهسالار شجاع ما و لمیا نیز فرزند عزیز ما بشمار میرود بااین همه من خود را مادر تو انگاشته و از قبل تو کابین را بعهده گرفته ام اینسخن را به لهجه مزاح و مهربانی گفت حسین پاسخی بدین گفتار نیاورد و آثار تشکر و امتنان از وی پدید بود انگاه نگاهی با لمیا کرده و در حالیکه بوی نزدیک میشد گفت بدان خاتون من که لمیا را در نزد من بسی منزلت و فضیلت است چه اوست که پدرم را از کشتن نجات داد ندانم چگونه مکافات اینمکرمت را بپایان برم لمیا گفت من کاری نکرده ام که سزاوار توصیف باشد جز اینکه در راه یاری و نصرت امیر المؤمنین بدینکار اقدام نمودم و تو نیز در راه نصرت خلیفه از من پای کم نداری ام الامراء حسین را امر کرد تا روی لمیا بر زبر و سادۀ قرار گیرد و چنان وانمود که کاری مهم بدو روی آورده و اکنون پی انجام آنکار روانه است وی از دیگر مردم در احساسات بسی دقیقتر و از حیث عقل و هوش برتر بود و بهیچوجه نکته از او فوت نمیشد آیا آن دو عاشق فهمیدند که ام الامراء محض رعایت خاطر آنان از غرغه خارج شده بر فرض که اینمطلب را فهمیده و بخیال

ام‌الامرای پی بردند لکن عشق انسان را از سوی معشوق باز داشته و بسا شود که عاشق بمطلبی پی برد لکن چنانستکه گوئی از پس برده‌انمطلب را مینگرد چه تمامی حواسش غرقه وفانی مشاهده معشوق است آری عشق عبارت از اینست و گاهی عاشق بکاری در راه عشق میبردازد و چنان می‌پندارد که اینمعمل او را هیچ‌کس پی نبرده و از تمام انظار پنهانست و حال آنکه دیگران انمعمل را دیده و بکار او پی برده‌اند و چون در اینباب سخنی نمیگویند عاشقی بیچاره آنها را غافل گمان میکند حسین در مقابل لمیا نشسته دیده بدو دوخته بود لمیا سر را بزیر افکنده و تمام تاریخ زندگانی خود را از زیر مژگان سوق میداد که چگونه با سالم اشناسد و چگونه بدو عشق میورزید تا بدان درجه که بجز سالم بکسی دیگر نظر نداشت و غیر او دلش بدیگری مایل نبود و آنشب رانیز بیاد آورد که نخستین ملاقات وی با حسین در آنشب شد و بزرگواری و عزت نفس او را پسندید و چگونه سالم در آنشب ذلیل و فرو مرتبه در نظرش جلوه نمود و ضعف نفس خود را ظاهر ساخت و چگونه حسین جسارت‌هایی که در آنشب از سالم در باره خود دید عفو نموده و لمیا را بکتمان وقایع سفارش نمود و چگونه خود را در آغاز امر محض اطاعت امر سالم بهمسری حسین رضا ساخت و حال آنکه نمیدانست بدترین دشمنان او همان سالم است و چگونه پس از آن دل خود را با سالم بدین دید و نسبت بحسین میل و رغبتی در قلب خود مشاهده نمود و بواسطه اخلاق راقیه و صفات ممدوحه دوستی وی را در دل گرفت ....»

تمام اینمطالب مانند برق از نظر لمیا گذشت و حسین در مقابل او نشسته بود و میخواست بیپناهه آغاز سخن کند لکن نمیدانست نخست بچه مطلبی فتح‌باب کند پس از فکر اجمالی بر آن شد که لمیا را بمرک پدرش امیر حمدون

تسلیت گوید و امر بصبرش نماید پس گفت من از آنچه پدرت امیرحمدون رسید بسی متاسف و غمگینم . . . خدایش رحمت کند و لیکن دلخوشدار که عنقریب از آن خائن انتقام تو را باز ستانم و از پای نشینم تا مرگ را بد و نچشانم لمیا با چشمان اشک آلوده بحسین نگریسته گفت سابقا من بزرگواری و همت تو را فهمیده و دانسته ام و اینم رحمت را هرگز فراموش نخواهم کرد و سفارش تو را بان مرد تقاب دار که نزدیک بود در آتش بدام افتاده دستگیر شود از یاد نخواهم برد و . . . حسین سخن لمیا را بریده گفت اکنونم سفارش میکنم که امر او باید پنهان ماند و بر همان رأی نخست برقرارم از اینسخن درگذر . . . در باره او تکلم منماید . . . و لیکن میخواهم بدانم آیا حسین را دوست داری و او؟ این بگفت و از چشمانش شراره بدرخشید لمیا جوابی نداد و چون حسین بدو نگریست دید اشک بر رخسارش روانست و بحالت سوگواری باز گشته حسین از مشاهده آنحال تاب نیاورده رخسارش چنان بر افروخت که گوئی آب جوشان بر بدنش فروریختند و بسی از این سؤال پشیمان شد و چنان پنداشت که چون هنوز لمیا بمصیبت پدرش نشسته آغاز بدینسخن جائز و نیکو نبود پس گفت چنان دانم که در اینسخن تعجیل کردم و حال آنکه توهنوز در مرگ پدر سوگواری امیدوارم این جسارت را بر من ببخشائی لمیادستمالی از جیب بر آورده اشک چشم بسترد و گفت اگر چه از مرگ پدرم بسی غمناکم لیکن شنیدن صدای نمکین و سخنان مطبوع تو غم از دل من میبرد و قلب شکسته مرا تسلیت میبخشد آنکاه آهی سرد بر آورد و بجانب در نگریست که مبادا کسی بیساکانه داخل شود حسین گفت آیا در دنیا پاك طینت تر و مهربان تر از ام الامرا ملکه اسلام سراغ داری من چنان پندارم که بجمدی از نزد ما بیرون رفت تا بکام دل و آزادانه با هم سخن کنیم و بنابراین

باید فرصت را از دست داد . . . و لمیای عزیزم آیا حسینرا دوست داری ؟  
و دردل خود برای او مکان و مأوایی ساخته و پرداخته ؟

### فصل چهل و ششم - معاهده

لمیای ایشین کشیده چشمان خود بحسین افکند و خواست سخنی بگوید لکن  
گوهر گفتارش در درج کام ماند و نتوانست سخن گوید ناچار سر بر زیر افکند  
دستمال خود را میان انگشتان همی پیچید و خون بچهره اش دویده بود حسین  
چون او را بدانحال دید خواست سخنی بمطایبه کند و گفت گمان نمی کردم  
لمیای دلیر شجاع دردل یکسخن و یک پرسش ساده بیخود و زبون گردد و  
و اما کیفیت چشمان تو پاسخ مرا بر من و اشاره در بیان می آورد و و همانا  
میانه نخستین روز ملاقات خود با تو و امروز بسیار فرق مینگرم و و چنان  
مینداشتم که ظاهراً نسبت بمن اظهار محبت میکنی و در باطن از دیدار من  
کراهت داری شاید که دلت بدیگری پیوسته است و و نمیدانستم اما اینک برخلاف  
پندار خود اثر دیگری در چشمان تو مینگرم و و ! اکنون میخواهم که بازادی  
با من مکالمه کنی و چون با اجازه ام الامر این ملاقات دست داده باید فرصت را  
غنیمت شماری چه وی برای همین مطلب عمداً ما را تنها گذاشته بیرون شد  
تا با هم بمجاوره پردازیم محضر از اغیار خالیست آیا پاسخ مرا نمیدهی ؟ و من  
بر این مطلب از انجهد اصرار دارم چه که میدانم وصال ما بدینزودی میسر نشود  
و ایام فراق و روزگار جدائی بسی بطول انجامد و اگر اینک کلمه که مقصود من  
است از دهان زیبای تو بشنوم در روزگار فراقی بدان کلمه دلخوش و مسرورم و  
در حقیقت این یک کلمه ذخیره ایام غم من میباشد و او را غمگسار خود قرار می  
دهم و دلرا بدو نوید خواهم داد تا آخر کار وصالی دست دهد . . ! لمیای دوبرته  
اهی بر آورد و گفت تو خود از دل من سخن میگوئی و عین افکار و خیالات قلبیه

مرا بیان مینمائی و بر زبان میرانی اما آنکه گفתי لمیا در میدان مجاربه شجاع و  
 برداست آری اینسخن بصدق است لکن خود را در اینمورد بسی اسیر و مسکین  
 مینگرم اما سؤال تو را آنکه پاسخ دهم که تو به پرسش من جواب گوئی حسین  
 خندان شده گفت اینک هرچه خواهی پرس که گوش بر حکم و چشم بر فرمانم  
 بگویی ای محبوب من که مرهون سخن و گفتار توام «...» اینسخن بگفت و آثار  
 هیبت و بزرگواری در او پدید آمد لمیا گفت آیا با من معاهده میکنی که در راه  
 یاری خلیفه المعز لدین الله بکوشیم و انتقام او را باز گیریم یا جان بسز اینکار  
 نهیم « حسین اینگونه دوستی و محبت لمیارا درباره خلیفه غریب شمرد و تعجب  
 نمود که چگونه لمیا پیش از هر چیز بنصرت خلیفه معاهده میطلبد و مصاحبت او را  
 بر هر چیز مقدم می شمارد پس گفت آری... قول میدهم که در تمام اوامر تو را  
 اطاعت کنم و در تبعیت مقاصد تو از جان دریغ نیارم و اینسخن نیز از جمله اوامر  
 تست لذا دریاری وی با تو معاهده مینمائر ایلمیای عزیز من تو را دوست دارم  
 و از فطانت و شهامت تو در شگفتم... و پیش از این می پنداشتم که دریاری خلیفه  
 کوتاهی نکرده ام اکنون که غیرت و محبت تو را درباره خلیفه مینگرم خود را  
 از مقام و مرتبه تو بمراتب و مراحل بی شمار دور مشاهده میکنم... آری... حال  
 که من پرسش تو را جواب گفتم تو هم سؤال مرا پاسخ فرمای لمیا گفت  
 سؤال تو چیست؟ حسین گفت آیا مرا دوست میداری؟ آیا از حال تا زمانیکه  
 روزگار وصال در رسد بدوستی و محبت با من معاهده میکنی لمیا گفت « آری من  
 تو را دوست دارم و همین اندازه بهر تو کافی است... اما ثبات در محبت تا زمان  
 وصول ایام وصال منوط بجانفشانی در راه خلیفه است نصرت خلیفه اصل و پایه  
 اینمطلب است که ما اکنون بر آن عهد و پیمان نمودیم و از تو بسی خوشنودم که  
 بمهمی عظیم اقدام کرده و کاری صعب را بعهده گرفته که بکوه ایکجان بروی و

اموال مدفونه را استخراج کرده حمل نمائی ولكن ... !  
 لميا سكوت کرده آثار فکرو خیال در چشمانش اشکار شد حسین گفت تورا  
 چه میشود چه فکری تورا باز آمد تا سکوت کردی چنان پندارم سختیها و  
 مشقتها ئیرا که در این راه است بیاد آورده بر من بیمناکی ؟ پس از این گفتار  
 بچشمان لميا نگاه کرد و از حرکت مژگانش دانستکه لميا میگوید آری ...  
 از صعوبت امریکه عهده دار شده بر تو ترس دارم حسین گفت در باره من  
 از هیچ چیز بهراس مباش چه که من از مرگ بیمی ندارم ویژه پس از آنکه  
 آن کلمه گران بهارا از تو شنیدم ... این کلمه در هر مضيقه و هر تنگنایی  
 بقوت و توانائی من بیفزاید و در مهالك و مخاوف مرا ثابت قدم نماید ای لميا  
 عزیزم بر من ترسناک مباش ، لميا آهی آتشین بر آورده گفت « امان از عشق  
 ، ، چقدر شیرین و وو تا چه پایه تلخ است ، ، عموم عشاق در راه وصال  
 معشوق تلید و طریف صرف کنند ، ، خلاف ما که بر فراق و جدائی با یکدیگر  
 معاهده مینمائیم ، ، لکن خدمت و نصرت امیر المؤمنین واجب و لازم است  
 مقام و مرتبه او بسی بلند و مرا در یاری و خدمت او خود داری نیست و  
 ، ، آنگاه سکوت کرده گوئی میخواهد بجز نصرت خلیفه امر دیگری را نیز  
 از او خواستار گردد « آیا جز او چه مقصودی داشته ؟ مگر چه غرض در دل  
 داشت که در رتبه دومین میخواست بروز دهد ؟ آری مطلب ثانی لميا که  
 میخواست تمنای اجرای آنرا از حسین بنماید انتقام گرفتن از سالم بود لکن  
 حسین بمقصود لميا پی نبرده و بهم خود پر داخته گفت تو دانسته که من  
 بطرف فج الاخیار پیروم تا دینیته که در آنجاست بیاورم لکن من مقصود و  
 مراد تورا نفهمیدم و بامر قلبی تو پی نبردم لميا حرکتی بخود داده در جای  
 خود راست نشست و گفت من بامیر المؤمنین وعده داده ام که از عادات و

احوال داخلی مصریها و امور دولتی آن اطلاع بدست کرده بخلیفه برسانم و قریبا از راهیکه اظهار آن صلاح نیست بدین مهم اقدام خواهم نمود محبوب من !! بر تو گران نیاید که طریق اقدام این امر عظیم را بتو آشکار نمیکم و مبادا از این رفتار من بغضب اندر شوی حسین چون شنید که لمیا او را «محبوب من» خطاب میکند دل در برش طپید و مهم خود را فراموش کرد و نخواست بیش از این در انخصوص اصرار و الحاح نماید چه از ابتدای مکالمه خود را چنان مغلوب لمیادید که جرات تکرار سؤال را نیاورده گفت هر چه خواهی انجام ده و همینکه بامن بلفظ عشق و محبت سخن کردی برای من کافی است من این کلمه را به ذهن خود سپرده از خاطر من محوش نمیسازم شاید پس از این ملاقات قبل از مسافرت بایکجان مانند این فرصت برای ما میسر نگردد و از اینجهت بسی مایلیم که اینساعت بطول انجامد چقدر ام الامرا خوش نیت و دارای صفات نیکو است و چه اندازه مهربان لمیا گفت اینساعت بسیار مبارک است و تا پایان حیات از یاد نرود امیدوارم که ملاقات دومین در مصر زیر سایه امیر المؤمنین حاصل شود حسین از این تغییر و چنین بزرگی نفس لمیا شگفتی کرده و شدت میل او را بفتح مصر و سهل شمردن اینکار مشکل را غریب شمرده گفت محبوب من امید وار چنانم که بدین آرزو نائل شویم این امر یستکه همه ما مترصد و مترقب حصول هستیم بخصوص من زیرا که اینوصال و ملاقات را پس از آن فراق و جدائی اندر پی نباشد بیاری خداوند بدین مقصود خواهد رسید آنگاه لمیای عزیز مخصوص من و من مخصوص لمیای عزیزم خواهم بود لمیایا خنده گفت آیا لذت نمیبیری از اینکه رایت ظفر خلیفه را بر کنار رود بزرگ نیل برافراشته مشاهده کنی و چون اینچنین سلطنت و نصرت را فکر میکنی خوشحال نمیشوی؟



و آیا تصور اینکه سلطنت خلیفه آنممالک را زیر فرمان خود در آورد تو را خوشنود نمیسازد؟ من هر ساعت فکر میکنم که لشکریان خلیفه بافتح و ظفر بنسطاق وارد شده و اهالی آن دیار در هنگام اذان آواز به « حی علی خیر العمل » برآوردند و برعلی ابن ابیطالب و فاطمه دخت پیغمبر و دیگر پیشوایان دین درود و تحیت بفرستند چنان فرح و سروری مرا فرا میگیرد و بدانچه خوشحالت میشوم که بوصف در نیاید برخدای متعال لازم است که فرزندان فاطمه زهرا را نصرت ببخشد چه که وی دخت پیغمبر است و فرزندان کرامش یاران دین و صاحبان خلافت اند و ناچار باید تمامی دنیارا مسخر کرده زیر فرمان خود بیرون آورند این بگفت و آثار فرح از جبهه اش نمودار شد و چنان چشمانش میدرخشید که گوئی بمطلوب خود رسیده و مقصود خود را حاصل دیده است حسین از این گونه رفتار و غیرت لمیا متعجب شده و بسی دوست داشت که ام الامرا حاضر بود و سخنان او را میشنید و پیش خود چنان قرار داد که بعدها این سخنان که از لمیا شنیده بام الامرا برساند و برای او نقل کند آنکاه گفت چنان می پندارم که بافرشته آسمانی هم صحبت میباشم و سخنان ترا نازل منزله الهام شمرده و ناچار باید بدین زودی انجام یابد و بیاری خدا مصداق تمامی گفتار تو آشکار خواهد شد مطمئن باش ای محبوب من !! -

### فصل چهل و هفتم -- ام الامراء

در بین اینکه ایندو بایک دیگر بصحبت مشغول بودند صدای پائی از بیرون شنیدند و دانستند که ام الامراست و آواز او را شنیدند که یکی از غلامان فرمانی میدهد و بصدای بلند بکاری از مهمات وادار میکند و مقصود او این بود که ورود خود را بان دو عاشق اخبار نماید تا بساط رازو نیاز را در هر پیچند و ملاقات او را حاضر شوند تا بنا گهانی بر آنها ورود نکرده باشد در اینگونه رفتار

ام الامرا تا آن درجه سلامت ذوق و ذقت احساس وجود دارد که بوصف نیاید  
 لمیا و حسین ملاقات و ورود ام الامرا را مهیا شدند پس از لحظه وارد شد با  
 چهره سرور امیزی بسیار معذرت خواست که چون امیر المؤمنین او را برای  
 مهمی احضار کرده بود لذا نتوانست در نزد آنها بماند و آنان را تنها گذاشت  
 حسین گفت چقدر مایل بودم که در اینجا حضور میداشتی و سخنان لمیا میشنیدی  
 همانا درجه و پایه دوستی من نسبت بامیر المؤمنین از علیا حضرت ملکه پنهان  
 نیست و من یکی از چاکران و چاکر زادگان خلیفه ام و دست پرورده نعمتهای  
 اولکن آن اندازه تعاقب و محبت خالصی که از امیان نسبت بخلیفه مشاهده کردم تاکنون در  
 هیچ یک از افراد مردم ندیده ام و نشنیده ام ام الامرا با خنده گفت مقصود تو آنستکه لمیا  
 تو را بسی دوست میدارد حسین گفت نه مقصود من دوستی و محبت بخلیفه است و در ره  
 یاری امیر المؤمنین چنان با حرارت است که نخستین امری که بامن معاهده بسته  
 و پیمان گرفته آنستکه در سبیل نصرت وی سوگند یاد کنم تا جان نثاری نمائیم  
 ام الامراء گفت مگر تو را گفته باشم که هر چون لمیا در قیروان بلکه در تمام خطه  
 مغرب پیدا نخواهی کرد حسین گفت بلکه در مصر و بغداد هم یافت نشود لمیا  
 از شرم سر بزیر افکنده ساکت بود حسین بپا خاسته با ام الامراء وداع نمود نگاه  
 بلمیا متوجه گشته و برای مصافحه دست خورد را بجانب او دراز کرده گفت اکنون  
 تا زمان ملاقات و هنگام دیدار ثانوی بخدا میسپارم و در خدمت ملکه میروم و  
 میگذارم لمیا نیز دست برافراشته با حسین مصافحه نمود و گفت دیدار و ملاقات  
 را میعاد در مصر خواهد بود اگر خدای بخواهد ام الامراء اینسخن را پسندیده داشت  
 و مقصود لمیا را پی برد و او را بسینه چسبانیده گفت دخترک من خدایت برکت  
 دهد محبوبه من تو همچو در یتیم بی نظیر و مانندی حسین بلمیا نگریسته گفت  
 گمان نمیکنم پیش از سفر قبح اختیار باتو ملاقات توانم کرد اما پس از مراجعت

ترا کجادیدار کنم؟ لمیا گفت در شهر فسطاط کنار رود نیل میان قصرهای المعز لدین الله انشاء الله اینسخن نیز در قلب ام الامراء مؤثر واقع شد چه قطع نظر از پیش بینی نیک و تفأل بخیر مدل بر غیرت و شجاعت لمیا بود ام الامراء پس از آنکه نکاهی بلمیا کرد متوجه حسین گردیده و متبسمانه گفت مقصود من اینستکه شما هر دو یکدیگر را به نیکبختی و خوشی تلاقی نمائید و منتها ارزوی امیرالمومنین نیز همین است ام الامراء از اینسخن نگاه وداع آمیزی بحسین کرده و حسین پس از انجام رسوم خدا حافظی روان گردید و با یک نظر مملو از محبتی که عاشقی رسوا بمعشوق کند بلمیا نگر بسته اگرچه لمیا را غم و اندوه فراق از حسین کمتر نبود لیکن در انهنکام آثار غیرت و لذت اخذ انتقام از اعداء در او بروز و ظهور داشت و چون حسین را روانه دید پرسید اکنون کجا میروی؟ حسین گفت بفتح الاخیار لمیا گفت ای امکان و دیگر اوضاع واحوال آنجا آگاهی و اطلاع داری؟ حسین از اینستوال خجل شد سر را بزییر افکند زیرا قصد داشت که وضع و ترتیب انمکان را از لمیا جو یا شود لیکن رشته صحبت محبت او را از اینستوال باز داشته بود پس سر برافراشت و گفت اندکی از اوضاع انمکان اکاهم و پیش از سفر نیز جو یا خواهم شد مگر تو را در آن باره اطلاعی هست؟ و از اوضاع آنجا چیزی میدانی؟ لمیا گفت من چون هیچگاه بدانجا نرفته ام خبری ندارم لیکن شنیده ام که فتح الاخیار شهر است بسیار دور که در وسط بیابانی واقع شده و یکی از بلاد کتامة بشمار میرود دوری انمکان را اهمیتی نیست لیکن بچنگ آوردن دینه و راه بردن بجای کنج بسی مهم است چه شنیده ام برای حفظ وصیانت دینه از دست برد و تعرض راه هارا منحل و از بین برده اند و بی بردن باصل جای دینه بی نهایت صعب و مشکل است حسین کلام لمیا را بریده گفت هیچ يك از اینها اهمیتی ندارد چه ان غیرت و پردلی که در تو مشاهده کرده ام هر

مشکلی را آسان و هر صعوبی را سهل میسازد ... مطمئن باش ایگاه دست دراز کرده دست لمیارا گرفت و گفت قبل از مسافرت ثانیاً برای وداع خواهر آمد و از تو خواستارم که بعضی اوقات مرایب آورده فراموشم نسازی که کیفر و پاداش مساعی و مقاسات مراهمین التفات تو کافی است حسین پس از وداع روان شد لمیابد و مینگریست و میگفت «برو ... عزیزم ... در پناه خدا ... دادار متعال تو را در راه یاری حق و خذلان اعدای دین یاری و نصرت نماید ... برو ... در امان حق ...»

### فصل چهل و هشتم - نامه

پس از رفتن حسین لمیا باخاست تا بفرقه خود رود ام الامرا او را نگاهداشته و بنشستن امر کرد لمیا نشست و ام الامرا بدو نظر میکرد گویی چیزی از او میخواهد بپرسد و پس از لحظه سکوت گفت مقصد و محل مسافرت حسین را دانستم ... اما تو کجا؟ لمیا سخن او را ناتمام گذاشته گفت خواهش آن دارم که چیزی از من بپرسی ام الامرا گفت چرا پنهان میکنی؟ چرا در کتمان مقصد تا این درجه اصرار داری؟ لمیا گفت گنمان او را بهتر میدانم و در این خصوص نالی نیکی زده ام گرفت آنکه راز پنهانی مرا دریافتی تو را از آن چه فایده حاصل خواهد شد؟ چیزی بگو تو را مفید است آنستکه اخبار و حالات مملکت مصر را اطلاع یافته برای امیر المؤمنین خبر بیاورم ام الامرا گفت از آن میترسم که خود را به مهلکه و ورطه هلاک در افکنی چه این امر که تو متصدی کشف آن هستی از مقصدیکه حسین عهده دار شده بسی مخوفتر است امیا گفت ترس ایخاتون من و بر خود بیم راه مده زیرا خداوند دوستدار و چاکر پسر دختر پیغمبر را از هر مهلکه نجات بخشد و او را بر دشمنان مظفر گرداند من از تو ایخاتون مهربان چیزیکه لازمست میخواهم خواستار شوم ام الامرا گفت آنچه خواهی بگوئی لمیا گفت آن نامه که چند روز پیش برای

خلیفه آوردم از طرف یعقوب بن کاس یهودی بود و چنان مینماید که آن مرد را مرتبه و منزات بلند است مگر اینطور نیست ؟ ام‌الامرا با سر تصدیق نموده گفت او را مرتبه بسی بلند است و اگر نامه او نبود حیلۀ آنمرد شریب در بارۀ خلیفه انجام میگرفت لمیا گفت اگر چنانچه خلیفه پاسخ نامه او را بنکارد و بوی اظهار تشکر کند بسی بجاست چه بدینواسطه در راه خدمت خلیفه مستمر مانده و در انجام مهمات لازمه پایدار خواهد بود آیا خلیفه اینکار را خواهد کرد ؟ ام‌الامرا گفت سخن بصدق کردی گمان ندارم خلیفه در اجرای اینکار تعلق کند لمیا گفت پاسخ نامه او را با چه کسی میفرستد ؟ ام‌الامرا مقصود لمیا را فهمیده گفت نمیدانم چنان ندارم که یکی از غلامان بسپارد و او را با کاروانی روانه کند .. یا بطریق دیگری ... آیا فایده برای تو دارد ؟ لمیا پشت گوش را با انگشت خاریده گفت نه .. لکن .. « و سر را بزر افکند ام‌الامرا گفت بگو و آنچه قصد داری پنهان مکن از من چیزی مخفی مدار لمیا گفت میخواهم امری را بر تو فرو خوانم که کتمان آن بسیار واجب است آیا بگویم ؟ ام‌الامرا گفت بگویی و باک مدار و پس از آنکه حجاب اداب از میان ما برخاسته هیچ چیز را مخفی مسازم مگر بتو گفتم که تو بجای دختر منی بلکه هیچ دختر و پسری را ندیدم چنانچه تو رفتار و خدمتگذاری میکنی پدر و مادر خود خدمت کنند این بگفت و اثار صداقت و راستی از جبینش ظاهر بود لمیا خندان شده و از این مدح و وصف چشمانش بدرخشید و گفت بدان ایخانون من انسریکه پنهان داشتنش لازمست متعلق بیاری و خدمت امیر المؤمنین است ام‌الامرا گفت بگو عزیز من لمیا گفت چنان خواهم که پاسخ نامه یعقوب را من خود برده باشم .. و نیز میخواهم که خلیفه از این قضیه مطلع نباشد . حال در این باره فکری کن ام‌الامرا افتار و خویش او را

غریب شمرده گفت مقصودت از این کتمان بی اندازه چیست؟ برای چه؟ لمیا گفت زیرا میدانم هر رازی که از بین دو اب بیرون افتد بتمام اطراف پراکند و اگر در خصوص بدست آوردن پاسخ نامه یعقوب بتو محتاج نبودم اینقدر را نیز با تو نمیگفتم و از اینراه از تو خواهش میکنم که این مقصود مرا از همه کس حتی از شخص خلیفه پنهان کنی و من با خود امیرالمؤمنین گفتم که درباره اطلاع باحوال مصر سعی و کوشش خواهم کرد و نمیخواهم کسی بطریق و راه فکر من پی ببرد خواستم این امر را بدون آنکه پاسخ یعقوب را درخواست کنم از پیش برده باشم ممکن نشد بانو این راز را در میان نهادم ایخانون من خواهش مندم طریقی را که در کشف اخبار مصریان انتخاب کرده ام سؤال نکنی و در اینخصوص اصرار ننمائی و همی خواهم نامه را از خلیفه دریافت کنی بدانسان که گمان کند یکی از غلامان جاهل است و مطلع نشود که من متصدی اجرای این امر شده ام یا اول نامه را محض اینکه خلیفه پی گم کند یکی از غلامان بسیار و ثانیاً از او گرفته بمانش ده یا هر طور که خود صلاح آن دانی مقصود آنستکه نامه را بمن بسیاری و مرا بحال خود گذاری کسی نفهمد بکدام طرف مسافرت مینمایم ام الامرا خندیده گفت در هر امریکه از خلیفه خواستار شوم بوسیله و حیل نیستم و لکن این امر را نیز محض خاطر تو چنانچه تو لوئی انجام میدهم اما پس از رفتن تو بمن بسیار سخت میگذرد چه با تو مأوس شده و بمجاوره و مجاورت تو عادت یافته ام و نمیخواهم انگاه گریه راه سخن را بر او بست اینمنظره برامیا بسیار مؤثر شد و در دل خود میل و محبتی بی پایان نسبت بام الامرا مشاهده نمود پس بی اختیار در مقابل وی بزانو در آمده سیک اشک بردیده روان ساخت ام الامرا او را به سینه چسباند و رخسارش را بوسیده گفت امیدوارم که مظفر و فیروز بازگردی و حسین

نیز با نیل بمقصود مراجعت کند و در این تقصیر بوصول یکدیگر رسیده آنچه رنج و محنت در این مدت دیدید و دیدیم فراموش کنیم « لمیا خود داری نموده و آثار شجاعت از وی پدید گشته گفت امیدوارم که این امر در شهر فسطاط انشاء الله بانجام رسد ام الامرا از غیرت و شجاعت او شکفت کرده بخنده درآمد و بامهر او را بسینه چسبانیده قول داد که پاسخ نامه را از خلیفه گرفته باو دهد لمیا برخاسته بغرته خود روان شد و در باره این امر مهم و مقصد عظمی که در نظر داشت و بعهدت گرفته بود بفکر اندر شد ... مسافرت ... خطر و رنج ... دوری دوستان و یاران ... اشتیاق نیل بمقصود ... نصرت امیر المؤمنین ... اوراق محبوب ... تمام اینها سهل است ناچار باید صبر پیشه کنم تا انتقام پدرم را بگیرم و کیفر آن خائن که مرا فریب داد در کنارش بگذارم آری او میخواست مرا فدای طمع و غرض زشت خود کند ... لمیا سکوت کرده سر را بزیر افکند و در مقابل آینه ایستاده بتغییر جامه مشغول شد انگاه مقام و منزلت سالمر را در نزد خود بیاد آورده قلبش گرفته شد و گمان خود را در باره او نیکو کرده گفت ممکن است یعقوب بن کلس منافق باشد ؟ یا آنکه در مطاب بخطا رفته باشد ؟ مگر ممکن است که سالم تا این اندازه خائن و نازیب باشد و در این چند سال مرا فریب داده باشد !! ؟ نه - نه !! این عمل و رفتار او را بچه حمل کنم ؟ اما اگر در ادعای خود صادق بوده و براستی بامن عشق میورزید چگونه با خائنین همدست شد ؟ و به آسیب و ازار پدرم رضا میداد ؟ تمام این سؤالات بدینزودی در مصر ظاهر و آشکار شود . . لمیا در این وقت از تغییر لباس فراغت یافته و برای استراحت و تفکر در آنچه که پس از ورود مصر واقع خواهد شد بفرارش دیون شد . . پس از چند روز ام الامرا نامه خلیفه را که به یعقوب بن کلس یهودی

نوشته بود برای لمیا آورده بدو سپرد و او را وداع گفت دیگر وصف بدرود  
 ام الامرا را بالمیا بقدر قارئین مجول میسازیم تا خود آن سوزو کداز مخصوص  
 را دریابند لمیا پیش از وقت جمیع لوازم مسافرت را از قبیل رهبر و خادم و دیگر  
 چیزها مهیا کرده بود زیرا از قیروان تا مصر راهی پر مشقت و دراز بود و جز با  
 کاروان گذشتن آن بسی مشکل مینمود لمیا چهاراسب با دیگر لوازم و همراهان  
 فراهم آورده و پس از آنکه نامه خلیفه را دریافت نمود جامه همچون غلامان صقلیبی  
 پوشید و بر زین بنشست چنانچه هر کس او را میدید می پنداشت غلام خلیفه  
 است که پی مپی می رود بدینگونه کاروان بجانب مصر رهسپار گردید

#### فصل چهارم و نهم - فسطاط

شهر فسطاط از زمانیکه عمرو بن عاص او را بنا کرده بود مقر عمارت و پایتخت  
 مصر بشمار میرفت چون حکومت مصر با احمد بن طولون برقرار شد (قطایع) را  
 مقر خلافت ساخت [چنانچه در کتاب روایت احمد بن طولون نکاشته ابر بدانجا  
 مراجعه شود] پس از آنکه روزگار سلطنت بنی طولون سبزی شد و محمد اخشید  
 بفرمان روائی رسید شهر فسطاط را مانند سابق پایتخت قرار داد و بر اثر آبادی  
 رونق پیشین را یافت و آبادی و جمعیت بسیار زیاد شد و از هر جهت از بصره و کوفه  
 برتر و مهمتر شده طول فسطاط در کنار رود نیل سه میل میرسید مورخین عرب  
 درباره آبادی فسطاط نوشته اند که (۳۶,۰۰۰) مسجد و (۸,۰۰۰) جاده و ممر  
 و (۱۱۷۰) حمام داشته اگر چه تصدیق اینگونه اقوال نتوان کرد لکن میتوان یافت که  
 بی نهایت مامور بوده و از دیگر بلاد مجاور خود امتیازی داشته از جمله شعرا اینکه  
 فسطاط را در گفته های خود ستوده اند « شریف عقیلی » است آنجا که گفته

لادعولها ان لا یحل بها القطر  
 و فی کل قطر من جوانها قطر

احن الی الفسطاط شوقاً و انی  
 و دل فی الحیامن حاجة لجنابها



تبدت عروسا والمقطم تاجها. ومن نيلها عقد كما انتظر الدر

« در جمله گوید - ! مرا فسطاط اشتیاق بسیار است و از خدا بدعا خواهم که در آن بلده باران نبارد اطراف این بلد را بیاران چه حاجتست چه که در اطراف آن آثار وسعت عیش و خرمی و سز سبزی فراوان است همانا فسطاط همچون عروسی اراسته است که کوه مقطم تاج اوست و رود نیل از بهر او همچون گردن بندی است » جمعیت مردم در فسطاط بدرجۀ رسید که منازل و مساکن را چندین طبقه بر روی هم بنا کرده بودند و برخی از منازل تا پنج و هفت طبقه رسیده بوده و بسا میشد که در یک منزل که دارای طبقاتی متعدد بود دو بست تن مردم ساکن بودند و مقدار خرج و مصارف به ضی از عمارات به هفتصد هزار تومان میرسید و از این جمله بود « دار الحرم » که مالک آن « خمارویه » پسر احمد بن طولون بود مهمترین عمارات و ابنیه آن بلد که بوسعت و ثروت مالکش ضرب المثل بود که او را « دار عبدالعزیز » مینامیدند بنای مذکور مشرف بر رود نیل و چندان وسیع و پر جمعیت بود که هر روز چهار صد مشک آب در آن خانه مصرف میشد و گویند عدد لوله هائیکه برای آب کشیدن از رود نیل در کنار رود موجود بود به شانزده هزار دلو میرسید و آنها را بوسیله ریسمانهائی که بانها پیوند بود برود میاویختند و آب برداشته مصرف میکردند یکی از مسافری که در اواخر قرن سیم هجری زمان خمارویه بن احمد طولون بمصر رفته بوده گویند « که در فسطاط برای تهیه و ترتیب اوازم خود نوکری خواستار شدم و هر چه تفحص کردم شخص بیکاری در آن بلده نیافتم و از هر کس جو یا شدم جواب گفتند که هر خدمتگذاری برای خدمت دو یا سه نفر اشتغال دارد انگاه پرسیدم که در این بلد چند تن اجیر و مزدور میباشد جواب گفتند که هفتاد و اند اجیر و مزدور موجود است و کمتر خدمتگذاری است که از سه نفر مخدوم کمتر داشته باشد بجز آنها که کار خود را انجام داده و از شهر خارج شده اند

جمله مذکورات بر تمول و غنای اهل فسطاط بهترین دلیلیست و دیگر لوازم آنها نیز بر این قیاس است گویند یکنفر از اهالی آن بلده ده هزار و دیگری هزارفرش دارا بوده و نیز مردی از اهل فسطاط را سیصد فرش بوده که هر یک را در جائی مهین گسترانیده و هرچنین لباس و دیگر لوازم آنها به همین نهج بوده است و بسا که لوازمات آنها را قیمت و بهاسی گران بوده و بواسطه ثروت و مکنت بی پایان بزیادی قیمت ترجیحی نداشتند قضاعی گویند در که در جزو جهازی (قطر الندی) دختر خماریه هزار بند ازار بود که هر یک ده اشرفی بهاداشتی و بهای انهمه بنابر این ده هزار دینار بوده است پس اگر وضع و ترتیب فسطاط در زمان امارت بنی طولون که دارالاماره در قطایع بوده باینجه رسیده بود محققا در هنگام حکومت دوات اخشیدیه که مانند سابق مقرر خلافت و حکومت گردید بسی ترقی کرده و ناچار از تحت مناظره و محاسبه خارجیت « روزی هنگام صبح که آسمان صافی بود لمیا از طرف شمال غربی بر شهر فسطاط مشرف و نگران گشته و از دور سواد آن شهر بدید و بسیار شگفتی نمود بخصوص که مسجد (جامع) عمرو و عاص را در وسط دیدار کرد و در گرد او ابنیه وسیعیه بسیاری و میان آنها مناره های چندی مشاهده کرد و در بیرون شهر رود نیل را نگرید که در لنگرگاه های آن کشتیهای بسیاری در طرف مغرب فسطاط نگاه داشته اند دیوار و سورش چنان مرتب بود که کنگره و دندانهای او گوئی یخفوج سواری را ماند در حال نظام نیزه ها در دست گرفته ایستاده اند در بین فسطاط و ثوه مقطر باغها و سبزه زارها دید که تمامی دارای درختان سبز و انواع گلهای و ریاحین بودند از همه نیکوتر مابین مقطر و باغ اخشید « یا بستان کافوری که امروز در محله ازهرسکه تجدید که از ابنیه قاهره است واقع شده » بود و در طرف جنوب خلیج « ناحیه المقس » و « مناخ المهرانی » و « ارض الطبالة » واقع بود

« پس از آزمون بجای امکانه مزبوره فجاله و ظاهرو توفیقیه و ازبکیه و غیره بنا شده است » لمیا از راهبر کاروان اسامی باغهایی که دیده بود میپرسید و اونیز جواب میگفت در بین اینکه به آبادیها مینگریست باغ بزرگی که میدان وسیعی داشت و در آن خیمه های بسیاری افراشته بودند نظر لمیارا بخود جلب نمود از دلیل قافله پرسید اسم آن باغ چیست ؟ و کجاست ؟ مرد گفت آن باغ اخشیدیست لمیا گفت مکانی بس نیکوست خوبست اندکی بدانجا رفته راحت کنیم نگاه راه افقیم مرد گفت اکنون اینکار ممکن نگردد و اگر غیر از امروز می رسیدیم اینکان داشت لمیا گفت برای چه ؟ مرد رهبر گفت مگر ولینعمت من انهمه خرگاه که در وسط باغ بر پاست نمینگردد ؟ و آن همه رایا تیکه بر افراشته اند نمی بیند ؟ لمیا گفت آری میبینم آنها برای چیست ؟ مرد گفت سرا پرده هائی است که برای امیر مصر کافور اخشیدی سرا پا داشته اند زیرا مزاحش از صحت منحرف شده و طیب چنان رای داده که در مکان خوش هوایی اقامت کند مگر مرضش زائل شود لمیا گفت امیر مصر اکنون کافور است ؟ رهبر گفت آری حال دو سال است که فرمانروای ایندیار است ... و نیکو امیری است ... لمیا ساکت شده و به مکان بلندیکه پهلوی کوه مقطم و مشرف بر رود نیل بود نگران گردید و از انگونه عمارات و آبادانی که در آن مجال میدید متعجب بود چه در قیروان و دیگر بلاد که دیده بود اینگونه قصور عالیه و عمارات بزرگ و کثرت جمعیت و غیره مشاهده نمیشد از همه بیشتر لمعان رود نیل از طرف مقابل لمیا نظر او را بخود جلب کرده و در پشت رود نیل باغها و بستانهای سبز و خرم بود از آن پس اهرام سه گانه سر عظمت باسماں میسود پیرامن رود نیل را از دو طرف درختهای خرما بلند احاطه کرده و سر آنها باسر دکل کشتیها که در رود بشناگری مشغول بود در هم و مخلوط شده منظر غریبی داشت تمامی

آن کشتیها پر بود از حبوبات و غله جات و انواع پارچه های رنگارنگ که از بلاد بعیده بفسطاط حمل مینمود لمیا چون این وفور نعمت و کثرت آبادی بدید بسیار مایل شد که هرچه زودتر تمامی این دیار بتصرف المعز لدین الله دراید و چون تصور میکرد که خلیفه آن دیار را فتح کرده و فرمانروای آن سامان شده دلش مسرور و خاطر پژمرده اش منتعش و سرسبز میگشت . . . . .

### فصل پنجاهم - حال شیعیان در مصر

لمیامدتی در سیر و تماشا گذرانید آنکه باخود گفت برای چه اینهمه صحرا و بیابان را پیموده ام؟ مگر چه امر مهمی در پیش دارم؟ چرا متحمل اینقدر زحمت و رنج سفر شده ام؟ اولین کاری که در باید انجام داد آنستکه بمحض ورود منزل یعقوب بن کلس یهودی را سراغ کرده با او ملاقات کنم آنکه برهبر و مکاری امر داد که پس از ورود بشهر در کاروانسرائی باریفکند مکاری پس از ورود لمیا را بکاروانسرای (ابن حرمه) که در اول بازار (عدسین) بود فرود آورده بار افکند هنگام عبور از بازارها کسی متوجه آنها نشد زیرا در آن روز کاروانهای بسیار از شام و عراق و مغرب و سودان و دیگر نقاط انواع و اقسام ملبوسات و حبوب و غلات و غلامان و کنیزان بر شترها و استرها بشهر وارد کرده و اهل شهر بخرید امتعه سرگرم بودند اینهمه بجز اموال تجارته بود که در کشتیها وجود داشت لمیا پس از فرود آمدن مکاربرا بتیمار داشت ستوران امر نمود مکاری لمیا را غلام صقلی می پنداشت و بحقیقت امر پی نبرده بود پس از اندکی استراحت لمیا بهمم خود پرداخت و در صدد سراغ خانه یعقوب بن کلس برآمده کاروانسرا دار را طلب کرد وی پیوست خوش قیافه و شیرین صحبت که از روزگار تجربه ها اموخته و از اواخر دولت بنی طولون انقلابانی که در مصر واقع شده دیده و اقراض سلطنت و حکومت الطولون و خرابی قطایع مقرر خلافت و حکومت انها را مشاهده کرده و زمان استیلا و غلبه

اخشیديه و استقلال حكومت انهارا در نسطاط درك كرده بود و چه بسيار طوايف  
 و عناصر مختلفه مانند ترك و ارمني و شامي و مغربي و پارسي و چركسي و سوداني و  
 جز اينها كه در كاروانسرای وی فرودآمده و او را با عموم طوايف مختلفه مباشرت و مصاحبت  
 دست داده بود چون لميا و سرا طلب كرد پير مرد با چيپه گشاده و روئي خندان حاضر  
 شده لميا را تحيت بگفت عموماً اينگونه اشخاص از ديگر اصناف مردم بخوشروئي و لطف  
 ملاقات و بر خورد نزديكتر نديچه بواسطه مجبوريت و اضطرار به معاشرت اشخاص مختلف  
 بهر گونه ظلم و ستم و كج رفتاري تحمل نموده و ناچار با اشخاص مدارا مي  
 نمايند و بحكم ضرورت ارتزاق و كسب معيشت بملاقات و مصاحبت مردم محتال  
 و متكبر و سنگين دل و بد قيافه و مست و جنگجو مجبور شده و آنها را بملاطفت  
 و مدارا از خود خوشنود ميكنند چه اگر اينگونه رفتار نيكور را پيشه نسازند عموم  
 مردم از آنها سر بيچيده و ديگر مكان نزول خواهند كرد و چون در اغلب عمر  
 خود بدينگونه ناملايمات رضا داده اند ناچار دستخوش حوادث و مركز تجارب  
 ميگردند و بدانسان تحمل اين صعوبات را مينمايند تا آنكه آداب و اخلاق خود  
 را همچون خمير نرم مي نمايند پير مرد مذکور نيز از اينجمله بود و چون لميا  
 را ديد پنداشت غلامی صقلبي است « چه در آن روزگار از طرف مغرب بيشتر  
 غلامان صقلبي بفسطاط تردد داشتند و از هيت لباس لميا و طرز جامه همرا هانش  
 و لهجه و صحبت آنان دريافت كه از بلاد مغرب ميآيند لميا بسي او را محترم داشت  
 و چندين برابر كرايه منزل را بدو پرداخت پير مرد از رفتار و جمال اين غلام  
 صقلبي بسي شگفت نمود و از چشمان او بسي آثار بزرگي و شهامت خوانده در  
 اطاعتش كمر بست لميا گفت عموجان چنين مينمايد كه دير زمانست در اين  
 شهر توقف داري ؟ پير مرد گفت آري آقاي من زماني بس دور است كه  
 بدين شهر اقامت دارم لميا گفت ناچار هزارها مسافر از نژاد هاي مختلفه

برتو وارد وبا آنها معاشرت کرده؟ اینطور نیست؟ پیرمرد درحالتیکه ریشش را با انگشتان میپالید گفت آری آقای من همیدون من بشماره ریشهای خود بلکه فزونتر بر احوال و اطوار مردم مختلف آکاهم این بگفت و بیخندید لمیا با وجود آثار پیری که در او دید از اینگونه مطایبه و مزاح وی مسرور شده خواست از چیزهاییکه او را مفید است پرسش کند پس گفت آیا یعقوب بن کلس را میشناسی؟ پیرمرد از روی تعجب سر را بحرکت آورده گفت چگونه او را نمیشناسم و حال آنکه از بزرگان دوات است همین دیروز او را دیدم بر استر خود سواره میگذشت و درینین یهود کمتر کسی یافت میشود که در سواری استر مجاز باشد لمیا گفت وی این مزیت و فضیلت را از کجا بدست کرده؟ پیرمرد گفت چون امیر ما کافور زیرکی و فطانت فوق العاده در او مشاهده کرده ویرا از مخصوصین خود ساخته و مرتبه وی را بلند کرده چنانچه بی امضای او هیچ کاری نپردازد لمیا با تعجب گفت کجا اقامت دارد؟ پیرمرد گفت در محله یهود که در این نزدیکی واقع شده قصری عالی از پیر خود مهیا کرده و در آنجا ساکنست لمیا گفت آیا کسی را با من میفرستی که مرا بدانجا دلالت کند پیرمرد با خاسته گفت خود من در خدمت تو خواهم آمد و بمقصودت میرسانم لمیا گفت احتیاجی بهمراهی تو نیست از همین جا نشانی بده من خود پیدا میکنم پیرمرد پنداشت که لمیا با او تعارف میکند پس روان شده گفت نه ... نه ... آقای من ... زحمتی نیست ... من خودم میایم ... منزل او دور راه دارد یکی اگر چه نزدیکتر است لیکن بسی تنگ و تاریک است راه دیگر اندلی دور و لیکن وسیع و روشن است ... بهتر آنکه همان راه دور را اختیار کنیم ... آری بهتر است ... پیرمرد براه افتاد و عضنی خود را نیز در دست داشت که در راه رفتن بدو تکیه کند لمیا با همان جامه غلامان که در بر داشت در پی پیرمرد

روان شد حال بینم چرا از میان جامه ها این طرز را اختیار کرده بود؟ زیرا اغلب غلامان صقلی را که بدین گونه لباس آراسته میشوند در شکل و آواز بزنها شباهت کاملی بود و از این رو لمبارا کسی نمیشناخت و برازش اطلاع نمییافت لمبارا پس از اندکی بمیدان وسیعی رسید که پر جمعیت بود چندان که مردم در حین عبور یگدیگر را کوس همی زدند و همی فشردند از پیر مرد پرسید اینجارا چه نام است؟ پیر گفت آقای من اینجا مسجد عمرو بن عاص است لمبارا گفت وصف اینرا شنیده ام و بسیار مایل بودم که نمازی بگذارم لکن وقت دیگر چون فرصتی بدست کمر بدینکار میبردازم پیر گفت بیا آقای من تا مسجد را بتو بنمایم پس در جلو لمبارا بتندی روان شده گوشه جامه لمبارا بدست داشت پس از لحظه بدرب مسجد رسیدند لمبارا آوازی شنید که بسی متعجب شد در درب مسجد پیر مردی را دید ایستاده و باواز بلند میگوید «معاویة خالوی من است» از دیگر طرف پیر مردی دیگر نیز او را بهمین لفظ جواب میداد مقصود آنها مخالفت و معادات بافرقه شیعه بود چه شیعیان نسبت بمعاویة تحقیر کرده و او را نرو مایه میشمردند لمبارا چون این سخن بشنید بچشم اندر شد چه محض احترام و محبت المعز لدین الله فرقه شیعه را بسیار دوست میداشت و میخواست پیش رفته گوینده ان کلمه را منع کند و اگر احتیاج رود با او در آویزد لکن چون خود را غریب و ناشناخت و وقت را مناسب جدال و خصام ندید از اجرای انخیال روی بتافت اگر چه تسلط و تعصب حکومت مصر را در باره شیعه از پیش شنیده بود ا کنون که ذلت انانرا بچشم خود دید غریب شمرد و از مسجد دور شد بدون آنکه درون رود پیر مرد سرایدردنیال او روان شده گفت آقای من چرا داخل مسجد نشدی؟ ا قلامحض تماشا هم بود بد نبود چرا؟ لمبارا گفت هنگام فرصت برای نماز خواهم آمد لکن بر گوی که این دو مرد چرا چنین فریاد میزدند و چنان کلمه را تکرار

میکردند؟ پیر مرد گفت محض بغض و غیظی که بشیعیان دارند چنین میگویند لمیا گفت شاید تو شیعه باشی؟ پیر مرد مضطرب شده فریاد زد... پناه بخدا من شیعه باشم چرا چنین سخنی گفتمی آقای من؟ مگر میخواهی مرا بهلاکت افکنی؟ لمیا گفت چرا؟ مگر شیعه از دین بیرون و کافر است؟ پیر مرد انگشت خود بر لب زیرین نهاده و لمیا را بسکوت وا داشته جواب این سؤال را بوقت دیگر محول ساخت لمیا ساکت شده و همی رفتند تا بکوچه خاوتی رسیدند پیر مرد گفت مباداقای من اینجا اسمی از شیعه از زبان آوری گویا تو شیعه هستی؟ لمیا گفت اری مگر بر من باکی خواهد بود؟ پیر مرد گفت ای... بسا که از قیافه و لباس تو حذر نموده توانند اسیبی بر تو وارد آورند اما در هر کجا شیعه فقیر مسکینی بیایند ویرا اهانت بسیار کرده و اسیب زیادی بار وارد میسازند چندان ویرامیزند که بتصور نیاید کاهی نیز اعیان و بزرگان شیعه را تحقیر کرده بجهنم میفکنند بدون آنکه مهربانی و شفقتی در باره وی از آنها بظهور رسد لمیا چون این شنید بی اختیار فریاد بر آورد وای بر آنها. مگر از خدا نمیترسند پیر مرد پیش آمده با صدای اهسته گفت آقای من خواهش دارم از این مقوله سخنی نگوئی و خود را دچار هلاکت نمائی لمیا گفت مگر در این شهر شیعیان کسی دارای مرتبه و مقامی عالی نیستند پیر مرد گفت چرا آقای من در اینجا مردی از نسل حسین بن علی علیه السلام موسوم به مسلم بن عبیدالله الشیعی هست که عموم مردم از او بیمناکند و کسی در باره او قصد سوئی و تعرضی نتواند کرد (ابن خلکان ج (۱) ... لکن... اینسخن بما مربوط نیست... ما را باین سخنان چه؟ اکنون بمحله یهود رسیدیم... ان هم منزل یعقوب بن کلس... .. بقیه دارد..

